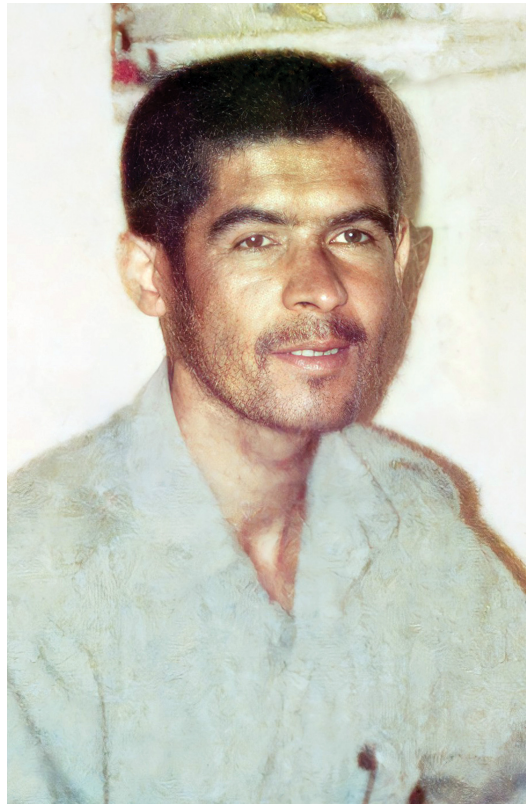


شهيد عبدالرضا محمدي باغملايي



از بشارت علی
سماحه جامع سرداران و هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۲۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۱۲/۲۹
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	آموزش و پرورش
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید حاج‌رضا محمدی در سال ۱۳۲۸ در خانواده‌ای مذهبی در کوی «باغ‌ملا» از محلات حومه‌ی شهر بوشهر دیده به جهان گشود. پدرش حاج‌حسین از متدینین بوشهر بود که سال‌ها تولیت و کلیدداری حسینیه‌ی شهدای باغ‌زهرا را به عهده داشت. شهید بزرگوار، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه‌ی «جفره علیباش» به پایان رساند و در سال ۱۳۵۰ در رشته‌ی ماشین‌افزار از هنرستان حاج‌جاسم بوشهری موفق به اخذ دیپلم گردید و در همان سال نیز به عنوان نیروی سپاه‌دانش در روستاهای اهواز مشغول به خدمت شد.

در سال ۱۳۵۲ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و مدت ۳ سال در مدارس ابتدایی بخش محروم بردخون به تدریس پرداخت. عشق و علاقه‌ی زیاد او به ائمه (ع) به ویژه امام حسین (ع) سبب شد که در سال ۱۳۵۴ به زیارت کربلا مشرف شود. او در سال ۱۳۵۵ نیز به بیت‌الحرام به منظور انجام مناسک حج سفر نمود و از سال ۱۳۵۶ به بوشهر منتقل و به عنوان معاونت مدرسه‌ی شبانه‌روزی «سعدی» منصوب شد؛ البته بعدها نام این مجتمع به مجتمع «شهید حاج‌رضا محمدی باغملایی» تغییر نام کرد.

حاج‌رضا در آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی، به ندای رهایی‌بخش امام‌راحل (ره) لبیک گفت و به جمع انقلابی‌ها پیوست و از فعالان حرکت‌های مردمی در بوشهر به شمار می‌رفت. وی در پخش اعلامیه‌ها، توزیع کتب، ترغیب و تشویق مردم، حمایت از مبارزات خیابانی و حراست از جان روحانیت نقش بسزایی داشت؛ تا آنجا که بعد از ترور شهید عاشوری اقدام به پناه دادن یکی از روحانیون مبارز بوشهر در منزل خویش نمود و خود نیز در تمامی راهپیمایی‌ها حضور فعال داشت. ایشان حتی یکبار در حمله‌ی نیروهای شهربانی به مسجد جامع زخمی و بازداشت شد.

بعد از پیروزی انقلاب به خاطر لیاقت و شایستگی‌ای که داشت، به معاونت تربیت‌معلم پسرانه‌ی بوشهر منصوب گردید و علاوه بر این، مسئولیت انجمن اولیا و مربیان اداره‌ی کل آموزش و پرورش را نیز عهده‌دار بود.

ایشان با آغاز جنگ تحمیلی به همراه شهید علیرضا ماهینی در قالب گردان جنگهای نامنظم به سوی جبهه‌های نبرد رهسپار گردید. او فردی شجاع بود و در میدان‌های نبرد هیچ‌وقت ترس به دل خود راه نمی‌داد؛ چرا که بدر درخشان ایمان در درون او پرتو افکنده بود.

او تا قبل از شهادت همواره در جبهه حضور داشت و در بیشتر حمله‌ها از جمله عملیات آزادسازی «بُستان»، «سوسنگرد»، «دهلاویه»، «تپه‌های الله‌اکبر» حضوری موثر داشت و شجاعانه همپای دیگر رزمندگان در حمله شرکت می‌کرد.

او در حمله‌ی بزرگ «فتح‌المبین» نیز به اتفاق هم‌رزمان جان بر کف خود به قلب دشمن زد و عاقبت در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۱ به فیض عظیم شهادت نائل آمد و شهادتش موجی از حرکت را در دوستان و آشنایان ایجاد کرد.

حاج‌رضا مردی خنده‌رو، خوش‌برخورد و متواضع بود و در سلام و احوال‌پرسی همواره پیش‌دستی می‌کرد. در کارهایش نظم و انضباط خاصی داشت و دیگران را نیز به این کار تشویق می‌کرد.

وی همواره در امور خیر پیشقدم بود؛ به طوری که از هر گونه مساعدت به مردم بی‌بضاعت و مستمند دریغ نمی‌ورزید. سنگ‌صبور و حلال مشکلات مردم بود و با مردم، بسیار باادب و احترام رفتار می‌کرد و این امر موجب گردید که در قلب همه‌ی مردم جا بگیرد؛ به همین خاطر هم او در اولین انتخابات شورای باغ‌زهرا بیشترین آرای مردم را اخذ نمود و به عنوان رئیس شورا انتخاب گردید.

این شهید عزیز در انجام عبادت و پرستش خداوند دقت کامل داشت و در حفظ قرآن کریم تلاش زیادی می نمود. از این شهید بزرگوار، سه فرزند به یادگار مانده که در دامن همسر وفادار و مهربانش، با شکیبایی شگفت انگیزی که شایسته شهید بود، تربیت نمود. آنها اکنون در رشته های پزشکی مشغول به تحصیل می باشند.

وصیت نامه

بسمه تعالی

□ وصیت نامه شهید عبدالرضا محمدی باغملائی □

بسم الله الرحمن الرحيم

در کمال صحت و سلامت این وصیتنامه را می نویسم . اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد وان عليا □ و اولادها المعصومين حجه الله والعصر ان الانسان لفي خسر الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات و تواسوا بالحق و تواسوا بالصبر .

خدمت پدر و مادر و خانواده ام سلام امیداست از دوری من گران نباشید می دانم از دست دادن فرزند برایتان سخت است اما چه می شود کرد من تا کی می توانم شاهد تشییع جنازه برادران همسنگرانم باشم و گوشه منزل به استراحت بپردازم . پدر و مادرم خیلی زحمت برایم کشیدید . و من کوچکترین دینی در مقابل زحمات چندین ساله و شبانه روزی شما نتوانستم انجام بدهم . امیدوارم بخاطر خدا و قرآن که شده مرا ببخشید چون من یک امانتی بودم در نزد شما هر وقت کسی امانتی گذاشت جائی هر وقت خواست امانتش را بگیر می تواند و لذا شما نباید ناراحت شوید . پدر و مادرم و همسرم و فرزندانم از اینکه نتوانستم فردی لایق برای شما باشم عذر میخواهم تنها خواهشی که دارم این است که امام حسین زمان را تنها نگذارید و گوش به حرف منافقین و گروهکهای منحرف ندهید که خسر الدنیا و الخره می شودید . فرزندانم را در راه اسلام و قرآن تا می توانید راهنمایی کنید بعد از من پدر و برادرم بعد از من وکیل و قیم هستند و هر دستوری که اسلام و مکتب می دهد رفتار کنند اگر خدا از بنده گنهگارش راضی شد . مرا نزد همسنگرانم در بهشت صادق دفن کنید از قول حقیر از همه برادران و خواهرانی که حقی برگردنم دارند بخواهید تا مرا ببخشند .

بدهی به هیچکس ندارم و طلبکاریهایم پدرم در جریان است . و اگر مسلمانی ادعائی کر با دلیل بپردازد . پدرم و همسر و فرزندان و برادران و خواهرانم و اقوام و اقارب و برادران مومن و انقلابییم خدا حافظی می نمایم .

دوست دارم که کنی ترک و سالم مادر تا که آسوده شود فکر و خیالم مادر

گر که خواهر کنی خوشود ز خود مهدی ما شیر خود را بکن مهر حلالم مادر

گر که خواهی کنی خوشنود ز خود پیغمبر ما باش راضی را بسو پروبالم مادر

بیا مادر در کفن بنشان تو جسم پرگناه من بیا مادر بخاکم کن تو ای تنها پناه من

□ والسلام □

خاطرات

راوی: حاج اسماعیل ماهینی

بعد از حمله‌ی «بستان» و ضدحمله‌ی «سابله» که تعداد زیادی از بچه‌های ما در آن دو، شهید شدند، یک روز خسته و بی‌رمق با بچه‌ها نشسته بودیم. در گردان ما، از بچه‌های تبریز و مشهد و شهرهای مختلف، افرادی حضور داشتند. تعداد تلفات ما در این حمله و ضدحمله، حدود ۱۵ تا ۱۶ شهید بود. حالت خاصی بر محفل ما حاکم بود همه در خود فرو رفته بودند. یک لحظه در فکر فرو رفتیم و با خود گفتیم: «راستی چرا من نمی‌توانم گریه کنم؟» در همین فکر بودم که شهید حاج‌رضا وارد شد. آمدن حاج‌رضا همان و منقلب شدن من نیز همان!

اشک در چشمانم حلقه زد و سرازیر شد. بغض، تمام وجودم را فرا گرفته بود. برای حفظ روحیه‌ی بچه‌ها، سرم را برگرداندم تا اشک‌هایم دیده نشود.

حاجی، برای ما مانند یک پدر و تکیه‌گاه بود. وقتی او را دیدم، مثل این بود که سنگ صبور خود را یافته بودم. چهره‌ی او، تمام بوشهر و بوشهری‌ها را در ذهنم مجسم کرد. از این‌رو از خود بی‌خود شدم و آن حالت به من دست داد.

او همیشه برای ما دامن می‌گشود و با ما هم‌نغمه بود.

یادش به خیر و راهش سلامت باد!

راوی: حاج محمد ابراهیمی

با تمام شدن یکی از عملیاتها، ما بچه‌های جنگهای نامنظم برای استراحت موقت به بوشهر آمدم.

در بوشهر که بودیم، یک روز حاج‌رضا را به منزل دعوت کردم. حاج‌رضا با پدرم راحت بود و با او شوخی می‌کرد. به پدرم گفت: «گرگعلی! این بار نوبت بچه‌ی توست که جسدت را در گونی بگذاریم و برایت سوغاتی بیاوریم!»

هنگام خروج از خانه به حاجی گفتیم: «حاجی! چه به پدرم گفتی؟ خدا را چه دیدی، شاید این بار ما تو را در گونی گذاشتیم و به بوشهر آوردیم!» این جمله را گفتیم و از حاجی جدا شدم.

پس از مدتی، عملیات «فتح‌المبین» شروع شد. حاجی، بی‌اندازه مضطرب بود و بخاطر بچه‌ها ناراحت و نگران بود. با شروع عملیات، شیرازه‌ی جمع ما به هم ریخت. تعدادی از بچه‌ها زخمی شده بودند و آنها را به عقب انتقال دادند، که از آن جمله؛ حاج اسماعیل ماهینی بود که زخمی شد و به پشت خط منتقل گردید. در این عملیات، حدود ۸۰ تا ۹۰ نفر از بچه‌های استان بوشهر شهید شدند.

به ما دستور دادند که به عقب برگردیم؛ ولی من و تعدادی دیگر از بچه‌ها از جمله حاج جلیل اختری برنگشتیم و همان‌جا ماندیم، زیرا قرار بود که اجساد شهدا را جمع کنیم. دیدن آن مناظر دلخراش و قدم زدن میان دست و پای بریده و اجسام قطعه قطعه و سرهای متلاشی شده و اجساد پاره پاره‌ی شهدا، ذهن هر کسی را بلافاصله به یاد صحرای سوخته‌ی کربلا و سرهای بریده‌ی یاران اباعبدالله (ع) می‌انداخت.

یک دستگاه تیربار دشمن در آن منطقه بود که در هنگام عملیات، یکریز و دایم کار می‌کرد و حسابی بچه‌های ما را کلافه کرده بود.

اولین کسی که توانسته بود خود را به آن موضع – تیربار – برساند، حاج‌رضا بود. وقتی بالای پیکر غرق به خون حاج‌رضا رسیدیم، دچار حالت عجیبی شدیم. صحنه‌ی بسیار تکان‌دهنده و عجیبی بود.

حاج‌رضا کمتر از نیم‌متر با تیربار فاصله داشت و با حالت تهاجمی، خود را با دست به سمت جلو کشیده بود. گویی تا لحظه‌ی آخر نیز برای رسیدن به آن تیربار و از کار انداختن آن، می‌کوشیده است. یکی از بچه‌های تهران هم کنارش افتاده بود.

بدن بی‌جان آنها، آماج گلوله‌های دشمن قرار گرفته و متلاشی شده بود. به هر شکلی بود، بدن حاجی و دیگر شهدا را جمع کردیم و به عقب آوردیم.

سه روز طول کشید تا بدن‌ها را جمع کردیم و در پلاستیک گذاشته، عطر زدیم و به سردخانه فرستادیم. آن صحنه، تا زنده هستیم از ذهنم پاک نخواهد شد.

راوی: محمود باشی

من افتخار می‌کنم که فردی هستم از دست پرورده‌های حاج‌رضا محمدی! سال‌ها قبل از انقلاب، من و دوستم، شهید ابراهیم افراسیاب‌زاده، تحت تأثیر اخلاق و کلام حاج‌رضا قرار گرفتیم. او برای ما تابلوی زنده‌ی تقوی و نجابت بود. ما از او یاد گرفتیم که چگونه زندگی کنیم و چگونه زندگی واقعی را معنا کنیم. او به ما آموخت که چگونه زندگی را با دین هماهنگ کنیم.

بعد از انقلاب نیز برای بالا بردن توان جسمی و روحی، ما را به اردوهای مختلف می‌فرستاد.

مدتها بعد، هنگامی که جنگ شروع شد و ما به جبهه اعزام شدیم، یک روز همچنان که با شهید افراسیاب‌زاده در یکی از خیابانهای اهواز قدم می‌زدیم، ناگهان صدای بوق ماشینی ما را متوجه خود کرد. صدای بوق ماشین حاجی را شناختیم. بعد از سلام و احوالپرسی، حاجی به ما گفت: «بچه‌ها! آیا شما پولی هم دارید که با آن خرید کنید؟» ما در جواب گفتیم: «نه!» و حاجی گفت: «من تازه از بوشهر برگشته‌ام، خانواده‌هایتان برایتان مبلغی پول فرستاده‌اند. بگیرید!»

ما هم معطل نکردیم و پول را از او گرفتیم و خرج کردیم.

مدتی از این ماجرا گذشت؛ تا اینکه به مرخصی آمدیم و از خانواده‌هایمان پرسیدیم: «چه شد که به دست حاجی برای ما پول فرستادید؟»

اما آنها با کمال تعجب، اظهار بی‌اطلاعی کردند. آن زمان بود که دانستیم حاجی حقوق ماهانه‌ی خود را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرده است.

راوی: محمود باشی

حاجی علاوه بر اینکه در جبهه‌ها سرور و سالار ما بود، مسئول گروه مقاومت محله‌ی ما نیز بود. قبل از عملیات «فتح‌المبین» همه‌ی بچه‌ها به نیت اعزام به عملیات، در کنار حسینی‌ی «شهدا باغ زهرا» جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند.

حاج رضا وارد شد. بچه‌ها گرد او حلقه زدند. حاجی بعد از مختصری صحبت، گفت: «می‌خواهم مسئولیت گروه مقاومت را به یکی از دوستان واگذار کنم، ولی کسی زیر بار این مسئولیت نمی‌رود!»

ما، در عملیاتهای زیادی شرکت کرده بودیم و گاهی از حاجی نشنیده بودیم که به این شکل صحبت کند. انگار می‌دانست که اتفاقی در شرف وقوع است.

در شب همان روز، حاجی پیش ما آمد و گفت: «از این به بعد، راحت شدم و همه‌ی مسئولیتها را بر دوش آقای ساعدی گذاشتم. حالا او خود می‌داند که با گروه مقاومت چه کند!»

انگار این شهید بزرگوار، پیش‌بینی کرده بود که دیگر بازگشتی از این عملیات نخواهد داشت.

و همان‌طور که انتظار می‌رفت، حاجی رفت و دیگر برنگشت.

راوی: محمدجعفر محمدی باغملائی

زمانی که دانشگاه جندی شاپور اهواز بودیم و در آنجا جهت سازماندهی تجمع کرده بودیم، ایشان هر روز صبح از دانشگاه بیرون می‌رفت و ظهر بر می‌گشت و مجدداً ظهر از دانشگاه خارج می‌شد و شب، دیروقت، به مقر باز می‌گشت.

مسأله‌ی رفت و آمدهای ایشان برای رزمندگان حاضر در گروه، علی‌الخصوص برای دوستان نزدیک وی، معمای شده بود که جوابش را نمی‌دانستند. به این دلیل که من با ایشان نسبت خانوادگی داشتم، یک روز در خلوت از او علت این کار را جویا شدم. ایشان گفتند: «در سردخانه‌ها دنبال جسد شیرعلی جعفری می‌گردم!»

شهید شیرعلی جعفری در عملیات «طریق القدس» به فیض رفیع شهادت نایل گشته و جسد مطهرش به استان برنگشته بود.

حاجی آن قدر بابت این موضوع ناراحت بود و احساس مسئولیت می‌کردند که مدام در رابطه با این مسأله پیگیری می‌کردند.

بعد از اینکه به خط مقدم جبهه اعزام شدیم، ایشان بعنوان فرماندهی دسته مشخص شدند. یک شب قبل از انجام عملیات، هنگام غروب و قبل از نماز مغرب، مرا صدا کرد. وقتی پیش ایشان رفتم، باب صحبت را در مورد وصیت باز کرد و گفت: «ما به زودی وارد عملیات می‌شویم. می‌خواهم وصیتی به شما بکنم!»

من با شنیدن این حرف، بسیار اندوهگین و ناراحت شدم. بالاخره پس از چند دقیقه، من به او گفتم: «شما باید در جبهه حضور مداوم داشته باشی و شهادت هنوز برای شما زود است!» اما او در جواب من گفت: «ما خط‌شکن هستیم و چنانچه من در عملیات، زخمی و یا شهید شدم، به هیچ وجه، شما مرا به عقب برنگردانید، شما به جای این کار، جلوتر رفته و به طرف خاکریزهای دشمن پیشروی کنید و نگذارید که خدای ناکرده عملیات باشکست روبرو شود! بالاخره مسئولین جمع‌آوری مجروحین و شهدا، به عنوان پشتیبانی می‌آیند و اینکار را انجام می‌دهند و این کار به عهده‌ی شما نیست. پس اگر من شهید شدم، باید از روی جسد من رد شوی و نگذاری که عملیات متوقف شود!» انگار به او الهام شده بود و خبر از شهید شدن خود داشت. او همچنین ادامه داد: «مدتی که در جبهه بودم، نتوانستم روزه‌ام را کامل بگیرم. به پدرم بگوئید که قضایش را به جای من بگیرد. هیچ‌گونه بدهی به کسی ندارم و □

البته من نیز وصیت خود را به ایشان گفتم، تا اینکه دو شب بعد، هنگامی که در سنگر، کمین کرده بودیم و مشغول پاسداری از منطقه‌ی عملیات بودیم و موضع پدافندی داشتیم، ایشان آمدند و گفتند: «بچه‌ها همگی پایین جمع شوند و خود را برای انجام عملیات آماده کنند!»

همه، کوله‌پشتی‌ها را پر از مهمات نمودیم و به سوی خاکریزهای دشمن حرکت کردیم.

در حین عبور، به مین‌های دشمن برخورد کردیم و نفر به نفر از میدان مین گذشتیم تا بالاخره در ده متری سنگرهای دشمن مستقر شدیم. پس از آن، باز هم به میدان مین دیگری برخورد کردیم و ایشان، همچنان بچه‌ها را به آرامش و سکوت دعوت می‌کرد.

صدای شلیک گلوله‌ی بعضی‌ها و شعله‌ی خارج شدن گلوله از لوله‌های مسلسل آنها، به راحتی دیده می‌شد.

ساعت ۱ بامداد ۲ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ بود که از بیسیم، دستور آغاز عملیات «فتح المبین» با رمز مبارک «یا زهرا» از سوی فرماندهان داده شد. بعد از اینکه از خاکریز دشمن گذشتیم، یکی پس از دیگری، سنگرهای دشمن سقوط کردند و هزاران نفر از لشکر بعث، کشته و زخمی و اسیر شدند.

پس از دو روز درگیری و بی‌خبری از وضعیت همسنگران خود، به مواضع قبلی خود برگشتیم و اجساد شهدا را که در میدان‌های مین، به خاک و خون غلتیده بودند، شناسایی و به گلخانه (سردخانه) منتقل نمودیم. من، با همکاری دو نفر از هم‌زمانم، پیکر پاک آن شهید بزرگوار را شناسایی کرده و به عقب انتقال دادیم.

و بدین ترتیب، شخصی که تمام لحظات با او بودن، برای من و دیگر هم‌زمانم خاطره است، به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد.

یاد و خاطره‌ی این عزیز و دیگر عزیزان عرصه‌ی عشق و حماسه،
تا ابد در ذهن و خاطر و بر روی قلب ما حک شده است و خواهد ماند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران